

قطع نامه ای برای بستن دروازه شهادت

وقتی با ۵۹۸ کرجه داغ می‌نشی!

حسن طاهری

اشاره:

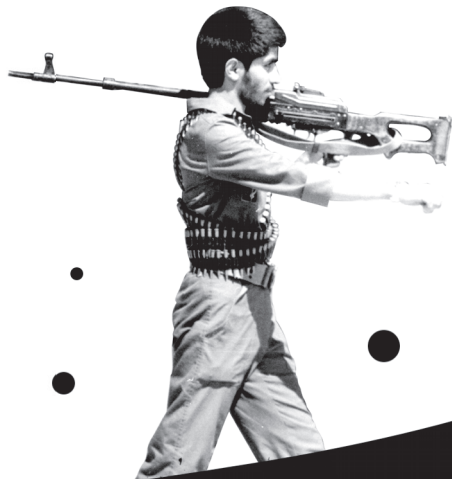
دروازه آسمان را که بر سرزمین مان گشودند، پیر ما فرمود: «گاه شیدایی و مستی و وصال یار است!» سیدسید عاطفه و مهر و شور و شعور و شیدایی بود که بر کوچه و بازار می‌شکفت؛ از نسیم نگاه پیر. سرو سامان ما نگاهش بود و همه آرزوها، رفتنمان در جاده کلامش. آهنگ سیر نمودن گر سنگان و جامه پوشاندن برهنگان و سالاری مستضعفان نمودیم که از دهای هفت‌سری از آستین نمرود برون شد. پیرمان کوس انا الحق فرمود و فرمان نبرد. باب میخانه‌ای گشود که «خم» و «می» و «نی» را یکجا داشت و آن شد که ما همه مستی و شیدایی هزاران سال هجران و مهجوریت بشر را در خمینی یافتیم. چهره متبسّم پیامبران حق را در او دیدیم و صولت پایدار ماه غایت را در او یافتیم. طبل تشخیص مرد از نامرد بر هوا طنین انداخت و آن شد که در هشت سال حاکمیت نور و نار، شکوه‌مندانه‌ترین حادثه تبار تاریخ این سرزمین رقم خورد، اما دریغ که آسمانیان و اهل تکلیف از هر سو برمی‌آیند، فرزندان جگر خوار تقدیرشان را به قطع نامه‌های سقیفه و ساباط و کوفه و کربلا ختم می‌کنند؛ به صلحی خونبار!

عملیات مرصاد که پایان یافت، در گرماگرم مرداد ۱۳۶۷ ناگهان در ناگهان همه رمز و راز سربلندی مان را سربسته در خاک کردند تا مگر بشریت به عظمت وصال سرخ و بال شهادت رهنمون نشود و آن شد که ختم ساغر در مرصاد شد و تسلسل پیاله مستی بخش شهادت از دست شیدایان پر شور، بر زمین افتاد. داغ واماندن و جا ماندن از جرعه نوشی این ساغر و پیاله هنوز که هنوز است بر دل و جان بسیار کسان، آتش می‌افکند و می‌سوزاند همه وجود را. شاید که در فردا و پس فرداهای تاریخ به چنین وصلی نائل شوند، دریغ گویان حادثه‌های تبار دیروز! خدا کند!



دوز و کلک رضایت بابا ننه رو بگیری، چند روز چند روز گرسنگی و تشنگی رو تو گرما بکشی، پابرهنه توی خاک و جل این قدر بدویی تا پاهات خونی بشه، تا به پیاده روی طولانی عادت کنی، بدون پیرهن و لخت، توی بوته‌ها بغلتي تا وقتی اسیر شدي، شکنجه برات آسون بشه؛ همه و همه رو به جون بخري تا توی آموزش کم نیاری، تا ننگن «این بچه ننه رو کی آورده اینجا؟»، ننگن «بچه‌ها از اول هم درد سر بودن» ننگن «مگه خط، مهد کودکه؟» ننگن «این کوچولوها از مدرسه و مشق در رفتن» هی این درو اون در بزنی، وقت امتحان خرداد. این قدر خرخونی کنی تا نمره‌ات بالای ۱۵ بشه، این و اون رو ببینی تا یه دوست و آشنا پیدا کنی برا پارتنی شدن، تا از لیست اعزام نیفتی، بشی سکه یه پول جلوی همه، متلک بشنوی؛ همه جوره‌اش. مسخره بشی؛ همه مدلیش. این قدر وایستی تا ببینی، اگه هم اعزام کردن، ببینن آدم این قدی رو، برا ایستگاه صلواتی و آشپزخونه می خوان یا

چقدر از اون لحظه گذشته؟ ۱۰ سال؟ ۲۰ سال؟ نیم قرن؟ شاید هم بیشتر؟ اصلا چه فرقی داره، مهم اینه که دل سوخته، جگر آتیش گرفته، داغش هم مونده توی سیننه. همین بسه. فکر می کنی چی می تونه خوبش کنه؟ چی می تونه آرومش کنه؟ دل رو می گم، دلی که خراب خراب شده، خراب اباد، هم خرابه، هم آباد؛ اما چی می تونه تسلاش بده؟ هیچی، جز نفس یه مرد، مرد مرد، ناز نفسش! شک داره، بره یا بمونه؟ نمی خواد یا نمی تونه؟ نمی دونم. هر چیه تصمیم گرفتن براش سوخته. اگه بخواد بره، خیلی زوده، بچه‌اس، مو تو صورتش در نیومده، بچه ۱۲ ساله رو چه به جنگ؟ مرد می خواد که بره جبهه، نه بچه مدرسه‌ای. مونده. بالاخره باید بره یا بمونه؟ اگه نره، معلوم نیست دیگر از این خبرا باشه. اون وقته که تا آخر عمر، حسرتش رو می خوره، پس باید بره. آماده آماده، کارهاشو کرده؛ همه کارهایی که باید قبل از رفتن بکنه. دل تو دلش نیست، شده اسفند روی آتیش. بالا می ره و می آد پایین. هم خوشحاله، هم دلواپس. جز و ولا می زنه تا وقت رفتن برسسه. شده عینهو کفتر غریبی که باید بهره توی آسمون، اما برای قیچی شده‌اش هنوز در نیومدن. چند وقته اسمش رو داده. چشم انتظار نشسته تا وقتش برسسه. بار و بئه‌اش رو بسته و نشسته، منتظر اعزام که یه دفعه ... زور داره به خدا! خیلی خیلی هم زور داره. با هزار بدبختی و دردسر، اسمت رو بنویسی، با صد جور



مهم نبود توی خط، حتی یه خرما هم پیدا بشه یا نشه!
مهم شهره، اینو گنده‌ترها هم فهمیدن. نباید شهری‌ها اذیت بشن؛ به خصوص بالایی‌هاشون، شکم گنده‌هاشون، نق نقو‌هاشون، پر حر فاشون...



بیادش می‌یاد پل روی
 نهر، بیست و پنج جوون،
 از همون کوچولوهاش،
 برای گرفتن ۱۵ متر پل
 خیبری، به عرض که
 می‌خواهوندیشون، روی
 پل رو پر می‌کردن



برا خط؟ تازه اگر هم برا خط بخوان، فقط می‌خوان ببرندت گروه سرود تا با صدات به نیروها، نیرو بدی یا این که باند و چسب زخم برا بهداری پشت خط آماده کنی. همه اینارو بریزی توی خودت، له‌له بزنی، سماق مک بزنی، تا اگه اعزام شدی، دعا کنی، تقی به توفی بخوره، پانکی بشه، یه موقع نیرو کم بیاد، بعدش زور زورکی، بگن: «به جهنم! این رو هم بذارین بره جلو!» همه این سختی‌ها و فکرها رو برا خودت بخوری. پیه همه جور بساطی رو به خودت بمالی، اون وقت یه دفعه بهت بکن: «وقت تموم شد، هرّی! برید پی کارتون. دیر اومدید، تموم شد. دیگه نداریم!» خداییش زور نداره؟! اون وقته که داغ می‌کنی، سرخ سرخ، می‌شی صاعقه. گر می‌گیری.

می‌ری هوا! مثل شعله. می‌سوزی؛ از ته ته. نمی‌دونی چی بگی، چی بریزی روسرت، چی بخوری، تا اروم بشی؟ داغ می‌شی، اون هم نه با یه درجه و دو درجه و صد درجه. به تعداد رقم‌هاش داغ می‌شی. رادیو داره می‌خونه، رقم‌ها شو، تند و تند، بند بند شو: «...۵۹۸...» انگار دارن تو رو داغ می‌زنن، با همین رقم، با درجه ۵۹۸. کاش رقمش می‌شد ۶۰۰. لااقل زنده‌تره، راحت‌تر می‌سوزی، اما چه فرقی داره، داری می‌سوزی از ته دل، از ته ته. آتیش می‌گیری، جزلولز می‌کنی؛ با گریه و اشک. بهت می‌گن خالی شو. می‌گی با چی؟ می‌گن: با داد و هوار، با ضجه و نعره. اما باید ساکت باشی. حرف بی حرف. توی خودت بریز. داد بزنی، اما کسی نشنوه. ساکت ساکتی، غصه‌های عالم روی دوش، بهت می‌گن: «هیس! حرف بی حرف»، اما توی شهر بعضی دارن می‌خندن. به چی؟ نمی‌دونی. به قیافه‌های درهم و برهم از صحرا برگشته؟ نمی‌دونی. به گریه‌ها؟ نمی‌دونی. به تاول و زخم‌ها؟ نمی‌دونی. به جنازه‌ها؟ نمی‌دونی. به قیافه‌های آفتاب سوخته؟ نمی‌دونی. پس به چی می‌خندن؟ نمی‌دونی. فقط خوشحالن، خیلی خیلی. کی کوکسون کرده؟ نمی‌دونی. شاید فکر می‌کنن دیگه شهرشون تمیز می‌شه. خیابوناش پاک و یه دست، در دیوارش تمیز و قشنگ، گل منگلی و رنگی می‌شه. زندگی شون پیشرفت می‌کنه، می‌شن فرنگی، کیفشون کوک می‌شه، سازنده می‌ارن، سازشون رو برایشون کوک کوک می‌کنه، سازندگی می‌شه، اووو... چه جوری. ساختمان‌ها بالا می‌رن، برج می‌شن، سفید سفید، نه مثل برج زهر مار. بیابونا پر از سد، دهاتا پر کارخونه پفک نمکی و کوکا کولا، دست هر بچه‌ای یه توپ و بادکنک، توی دهنش یا آدامس خروس یا قاقا. راستی راستی به اینا فکر می‌کنن؟ نمی‌دونی. هر چه هست دارن می‌خندن؛ بدجوری. یه طوری که مو به تن آدم سیخ می‌شه. داغ می‌شی، گر می‌گیری. می‌خوای داد بزنی یه نفر می‌گه: «هیس! حرف بی حرف».

رادیو می‌خونه. از چی؟ ... این رو دیگه می‌دونی. داره می‌خونه، تند و تند، «بند یک ... بند دو ... بند سه ...» بند پشت بند. این همه بند نمی‌خواست، یکی اش بس بود...

راحت رو می‌کشی، می‌ری. کار به کار کسی نداری، مثل بچه آدم. می‌دونی دیگه تموم شده. بازی رو نمی‌گم. جنگ؟ شاید! هنوز معلوم نیست.

داری می‌ری. اما بهت می‌زنن؛ نیش رو می‌گم. بهت می‌گن؛ متلک پشت متلک: «این بود قدس رفتتون!» «حاج آقا کوچیک! زیارت قبول» «چند تا تپه گرفتین؟» «خون و خون ریزی دیگه ممنوع»، «تفنگ بازی دیگه بای بای!» هی می‌یاد. پشت سر هم. مثل پتک، نه ... مثل کاتیوشا، نه ... مثل یه کله زنبورگاوی، پشت سر هم. می‌ریزه سرت. می‌خوای بری. نمی‌دارن. می‌ری جلو بزنی تو دهنشون. نمی‌تونسی. یکی می‌گه: «هیس! حرف بی حرف». برای چی بهت متلک می‌گن؟ نمی‌دونی. توی خودت می‌ریزی. با خودت می‌گی: «امگه نمی‌خواستی بری، بمیری برا اینا، تا دخترا و زناشون، راحت برن سر کلاس بدن‌سازی و یوگا؟» می‌دونی، اما چی می‌خوای بگی؟ خوب هم می‌دونی، برا اینا نمی‌رفتی. می‌رفتی پس برا چی؟ برالبنخند مرد، مرد مرد، دمش گرم، ناز نفسش!

داری له می‌شی؛ له‌له. تازه می‌فهمی مصیبت کوچو و در چیه. تازه می‌فهمی داغ تیکه شدن رفیقت پیش چشمات؛ اون هم رفیقی که از داداشت بهت نزدیک‌تره، با آدم اینجوری نمی‌کنه. تازه می‌فهمی حرارت هزار هزار درجه‌ای فسفری، چقدر خنکه. تازه می‌فهمی شیمیایی عطر بهاره. تازه می‌فهمی تشنگی خودش یه آب تگریه؛ وقتی اینارو می‌بینی، وقتی نیشاشون رو حس می‌کنی، وقتی متلکاشون



رو می شنوی.
«سخته؟ نه نه!» اینو
پیرزنه گفت و رفت.
انگاری بنزین ریخت رو
آتیش و رفت. یکی بهش بگه
مگه بیکاری، نمک روزخیم می باشی؟
نمی دونی سوزشش رو زیادتر می کنه؟ یه
دفعه چند برابر می شه داغت. شاید چند برابر، صد
برابر. می شه فسفوری عملکرده ای که روش می خوابیدن،
تا معبر شب عملیات لو نره. صدای سوزوندنش رو الان هم
می تونی بشنوی، گوش کن!

داغ می کنی، داغ داغ. می ری خونه تا صبح با خودت می جنگی، با آرزوهات، با دلت که بدجوری
هوای خط رو کرده، داغون داغونی؛ قاط قاط. نمی دونی باید چی بگی، چی بخوری، ... دلت پر
می کشه اون ورا، پیش بچه ها، توی خط. خط آروم آروم. بی سر و صدا. بی خاک و غبار. بی دود و
آتیش، بی هیاهو و داد. ساکت ساکت، نشسته ... دور و برش هر کسی کز کرده، اون طرف تر یه جوون،
بهش می گن «یه کنتاک». یه چشمش رو فرشته ها بردن امانت. فقط نگاه می کنه، با یه چشمش؛ اون
هم به جلو، به اون طرف خاکریز. و جب به و جب زمین رو با «یه کنتاکش» متر می کنه، قدم به قدمش
رو. یکی یکی، دونه دونه، یادش می یاد. از اون روزا، از یه ماه و دو سال و چند سال. یادش می یاد که
خمسه خمسه توپ مثل بارون می اومد رو خاک. یادش می یاد که زمین شخم می خورد. یادش می یاد که
جزیره مجنون، زید، بدر، رمضان، والفجر ۸، کربلای ۵، حلبچه، مرصاد، همه رو. صداها توی گوشش
می پیچن. همه چی جلوی چشمش رژه می رن. همه چی برایش زنده می شن؛ همه چی! خپ
خپ انفجار، صدایی که حتی شبها هم قطع نمی شد. یادش می یاد، پاتک، پامرغی رفتن تو کانال،
یادش می یاد که سرش اگه یه میل بالا می رفت، خال قرمز قناسه چی حروم لقمه عراقی می چسبید
رو پیشونیش. یادش می یاد که یه ماه یه ماه شیمیایی می پاشید رو صورتا، تاول شده بود عضو اصلی
بدن. یادش می یاد پل روی نهر، بیست و پنج جوون، از همون کوچولو هاش، برای گرفتن ۱۵ متر پل
خیبری، به عرض که می خوابوندیشون، روی پل رو پُر می کردن. بیست و پنج تاشون تیکه تیکه شدن
تا پل دوباره دستشون رسید. یادش می یاد؛ صفحه صفحه، لحظه لحظه، ثانیه ثانیه.
آتیش می گیره، از حال می ره، یه نوار خیس اشک، قطره، قطره، از زیر چشم سالمش، رد کشیده



هنوز که هنوز ه، منتظره؛ دل رو
می گم. دیگه داره پیر می شه، خسته
و کم حوصله، خرابتر از همیشه، خراب
خراب، اما سبز و آباده. برا این
که هنوز صدای مرد، برایش گرم و
زنده اس، ناز نفسش!



رو صورت کنتاک سوخته اش. همینطور
زل زده به دشت. غش می کنه. آب به
صورتش می پاشن. داد می زنه: «خدا! چرا
منو نگه داشتی؟ چرا منو نبردی؟ مگه چی
کم داشتم، مگه چی کم گذاشتم. من ازت
شاکمی ام، ازت شکایت دارم...» داد می زنه.
این قدر که دوباره از حال می ره. همه ساکتن.
همه عصبانی، همه توی لک، انگار کشتی هاشون
شکسته. تازه خبر ندارن از شهر. نمی دونن توی شهر
همه خوشحالن، همه خندون، صورتاشون شاد شاد،
جون می ده برا لب قلدون. طبیعیه بخندان، بایدم بخندان،
چرا نخندان؟ خبر ندارن چی کشیدن بعضی ها تو خط. یه عده
باید جون می دادن، خون می دادن. پیشمرگ آدمای شهر می شدن،
تازن و دخترشون راحت برن سر کلاس بدن سازی و یوگا، تا سرماه
پنیر و شیرک و تخم مرغ و برنجشون توی آشپزخونه باشه. مهم نبود
توی خط، حتی یه خرما هم پیدا بشه یا نشه! مهم شهره. اینو گنده ترها
هم فهمیدن. نباید شهری ها اذیت بشن؛ به خصوص بالایی هاشون،
شکم گنده هاشون، نق نقوهاشون، بر حرفاشون...

«شهر که نباید جنگی بشه. یادگان که نیست، شهر؛ جای زندگی و
راحتیه. همین که تا الان هم آخر هر ماه یه ردیف تابوت می یاد توی
شهر، بس نیست؟ مگه چقدر اعصاب دارن مردم؟ بابا خسته شدن از
بس احساساتشون رابه هم ریختین. مردم استراحت می خوان. شادی
می خوان، آسایش می خوان، آخه تا کی... بسه دیگه شعار. قدس رو
نخواهیم بریم، باید کی رو ببینیم؟... چقدر مردم صحنه بدبینن؛ صحنه
خونی مالی. اینا استرس می یاره، می شه عقده، بعدا خودش رو نشون
می ده ها. از ما گفتن «اینارو کی می گه؟ نمی دونی از کجا این صدا
اومد؟ نمی دونی. به اون مرد هم اینارو گفتن؟ نمی دونی. چرا هیچکی
جواب نمی ده؟ نمی دونی.

تنش توی شهره، اما دلش اونجاس؛ توی خط. خط ساکت، خط
بی سر و صدا، خط آروم، خط صاف، خط بی موج، ساده و صاف.
انگار نه انگار که تا دیروز باد و توفان بود؛ توفان کربلا می ۵. رادیو
دوباره می خونه، اما نه بندها رو؛ یه چیز دیگه اس. بغض داره، پر
اشکه، کلمه ها رو می گم. گرم گرمه، مٹ نفس مرد. خودشه. حرف
زده. صاف و ساده. خودشه؛ مرد مرد، پیر پهلونا. بهش گفتن که به
مردم بگه: «کار من نبوده، یکی دیگه...» اما کی دید مرد دروغ بگه؛
حتی برا یه دفعه. تا حالا با مردم صاف بوده، صاف صاف، مثل یه
چشمه. حالا هم صاف صافه. داره حرف می زنه. صدایش همه جا
می پیچه. داره درد دل می کنه. غصه هاشو باز می کنه، بقیچه دلش رو.

کلمه ها عین بارون می بارن، بارون خنک تو یه صحرای داغ.
یادت می آد که صورتت داغ کرده بود، گر گرفته بود، آتیش دلت

می سوزوندت. سرت رو می گیری زیر بارون حرفاش. می بینی همه
نشستن زیر بارون حرفاش. فقط تو نیستی. همه دارن خنک می شن،
آروم می شن. دارن حال می یان. دلشون داره خالی می شه، آتیش
سینه هاشون می ریزه بیرون، بغض گلوشون ترکیده، گریه می کنن،
اشک می ریزن، هق هق می زدن. دیگه هیچ کس نمی خنده. نه توی
شهر، نه توی خط. همه حواسشون جمع شده. دارن به حرفای مرد
گوش می دن؛ مرد مرد، پیر پهلونا. داره امید می ده، نیرو می ده، همه
رو آروم می کنه، دلا رو سامون می ده، همه رو از پریشونی و غصه
در می آره. خط و نشون می کشه، هشدار می ده، تهدید می کنه؛ همه
دنیا رو. همه اونایی که اومدن توی خط، همه ۸۰ تا کشور نامرد رو.
کسی باور می کنه؟ توی اوج غریبی و بی کسی، توی تنهایی و غربت،
دارن همه بهت می زدن، همه بهت فشار می آرن؛ اما باز هم نترسی، باز
هم مرد بمونی، مرد مرد، کم نیاری و وایستی، مٹل کوه! برمی گردی
جلو! ۱۰ سال؟ ۲۰ سال؟ نیم قرن یا بیشتر؟ اصلا چه فرقی داره. مهم
اینه که یه بار دیگه آتیش می گیری. مٹ اون موقع، داغش برات تازه
می شه، دلت خراب تر؛ اما هنوز آباده، سبز سبز، چی می تونه ارومش
کنه؟ چی می تونه خوبش کنه؟ چی می تونه تسلاتش بده؟ هیچی، جز
نفس مرد، نفس گرمش. هنوز که هنوز ه، منتظره؛ دل رو می گم. دیگه
داره پیر می شه، خسته و کم حوصله، خرابتر از همیشه، خراب خراب،
اما سبزه و آباده. برا این که هنوز صدای مرد، برایش گرم و زنده اس،
ناز نفسش!

اصل این ماجرا برای زمانی است که نویسنده ۱۲ سال بیشتر نداشته اما سال ها
بعد، لحظه سوزناک و پرحسرت پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و بسته شدن دروازه
شهادت را نگاشته است.